

بحث دقیق و مفصلی می طلبد اما عمیقاً بر این باورم که جاده‌ی این همه تجربه در ساز و کار زبان و شعر بیرون زدن از ذات قاعده و عرف که امروز چنین بی محابا میسر است بدون احمد رضا احمدی ممکن نبود؛ گیرم که بی ادعا و مغلق گویی با آرامش در حضور دیگران نشست است.

این‌ها همه به کنار، اشاره‌ای کردم که در حقِ شعرش و گام‌های بلندش در گذر از عرف زبان شعر، نمک به حرامی نکرده باشم. اما ته خط، می خواهم بگویم پناه روزِ سختم بوده به زبان طنزی که باور و تاب نامردمی‌ها را آسان تر کرده. پشت تجربه‌هایم را گرفته و هر بار به یاد آورده که شاید تنها فضیلت شکست این است که بلند شوم، زانوهایم را بتکانم و از نو بی‌آغازم. و چه فرصت خوبی که می توانم این همه را به لکنت بنویسم و جوگیر شرم حضور نشوم.

می خواهم بلند بگویم کنار احمد رضا احمدی پله‌ای به دریا نمی ماند. او لکه‌ای از عمر بر دیوارِ روزگار است.

● احمد طالبی نژاد

او می خندد، پس هست

آشنایی با واسطه‌ی من با احمد رضا احمدی به سال‌های دور برمی گردد. اواسط دهه‌ی ۵۰. از طریق شعرها و نوشته‌هایش در برخی نشریات ادبی و هنری آن روزگار. از پس اشعار او، مردی را می‌دیدم با چهره‌ی عبوس و خلق تنگ که دلخور بود از این که به دنیا آمده یا به صورت آدمیزاد به دنیا آمده و چرا مثلاً گنجشک یا گل شمعدانی و یا حتی سیب نشده است. یک جور نگاه شاعرانه و طلبکارانه به جهان که کمتر اجتماعی بود و سیاسی اصلاً نبود و به همین دلیل در میان نسل جوان آن روزها، محبوبیت نداشت. خود من در تحلیل‌هایم!! به این نتیجه رسیده بودم که او و شاعرانی از سنخ او، گروهی بچه بورژوازی مرفه هستند که دردهای زمانه‌ی خود را نمی‌شناسند. با این اوصاف، او را مردی خوش لباس، مرتب، شیک و پیک و اندکی فربه تصور می‌کردم که حتماً پاتوقش «بار» هتل کمودور است و از پنجره‌ی مشرف به خیابان تخت جمشید، «به ازدحام کوچکی خوشبخت» می‌نگریست.

به هر حال، گذشت و گذشت تا رسیدیم به سال‌های پس از انقلاب و آشنایی من با مسعود کیمیایی که در واقع معرف اصلی احمد رضا احمدی به من، او بود. در هر دیداری کیمیایی چند تایی از طنزهای بی‌مثال احمدی را برایم تعریف می‌کرد و چنان جذاب و زیبا که از خنده غش و ریشه می‌رفتم. ندیده، عاشق احمدی شده بودم. آن قدر درباره‌ی طنزهای او از کیمیایی شنیده بودم که در نظرم «عبید زمانه‌ی ما» جلوه می‌کرد. اما همیشه این پرسش برایم مطرح بود که آن چه از کیمیایی و بعدها از ایرج کریمی و دیگران درباره‌ی احمدی می‌شنیدم، چه ربطی به شعرهای عبوس او دارد؟ و حسرت‌م از آن بود که از آن همه طنزهای طرفه‌گویی و حاضر جوابی، چرا در اشعار او نشانی نیست؟

دورادور می‌دانستم که احمدی شیفته‌ی سینماست. هم از این و آن شنیده بودم، هم برخی نوشته‌های سینمایی‌اش را در مجله‌ی فیلم و گزارش فیلم خوانده بودم. از بازی‌اش در فیلم پستیچی مهرجویی و

حضور صدایش در دو فیلم نارونی (سعید ابراهیمی فر) و بانوی اردیبهشت (رخشان بنی‌اعتماد) هم خبر داشتم. تا این که نوبت به سردبیری مجله‌ی ناکام «فیلم سینما» رسید و نخستین اسمی که از همان روز اول قول و قرار با درآوردندگان آن روز مجله در ذهنم نشست، احمد رضا احمدی بود. احمدی باید با من همکاری می‌کرد. هم به نامش احتیاج داشتم، هم به نگاهش و هم به حضورش.

نخستین دیدار نزدیک و بی‌واسطه‌مان در دفتر همان مجله بود. قول و قرار مطلبی درباره‌ی بنی‌اعتماد را گذاشته بودیم و با دست پر آمد. در یک دست نوشته‌اش و در دست دیگر، یک جعبه‌گز اصفهانی و گفت که این تحفه را زاون قوکاسیان برایش آورده اما او قدش بالاست و شیرینی نمی‌خورد. یک برخورد شیرین و به یاد ماندنی با مردی که شبیه هیچ‌کس نیست، مگر دو نفر. عبیدزاکانی و ایرج میرزا. به دلیل نگاه ویژه‌اش به زندگی، جامعه، سیاست، فرهنگ، اقتصاد و خیلی چیزهای دیگر. آن روز، فهمیدم که چرا وقتی کیمیایی در محفل گردانی کم می‌آورد، گریز می‌زند به احمدی. آن روز دریافتم که احمدی هم مثل کیمیایی، به شدت پایبند رفاقت است. و آن روز فهمیدم که رفاقت او، بوی لمپنزم نمی‌دهد. حرف و کلامی نیست و پشت آن یک دنیا صداقت و عمل نهفته است.

همو بود که کشف کرد من هم قدم بالاست و مثل یک پدر چنان نگران احوال شدم که من هم نگران احوال خود شدم. و اگر سماجت بی‌گیری او نبود، متوجه نمی‌شدم که از این رهگذر، در آستانه‌ی کوری قرار دارم. هنوز هم که هنوز است هر وقت زنگ می‌زند، پیش از احوال‌پرسی، سراغ قدم را می‌گیرد و من هم به دروغ جواب می‌دهم که وضع خوب است و جای نگرانی نیست. آن قدر این دروغ را تکرار کرده‌ام که باورم شده مرضی ندارم. گاهی اثر دروغ از راستگویی بیشتر است. اما می‌دانم که احمدی از دروغ به شدت بیزار است.

اما آن‌چه از رهگذر آشنایی من با احمدی نصیب شده، «جور دیگر» دیدن زندگی است. این که همه‌ی مسایل، وقایع، اشیاء و روابط جاری در زندگی اجتماعی ما، در اصل یک جور شوخی است. هیچ چیز جدی نیست. در پس هر چیزی می‌توان مایه‌ای برای خندیدن یافت. به همین دلیل من هم رویه‌ی کیمیایی را پیش گرفته‌ام. در هر محفل و مجلسی، وقتی کم می‌آورم، از احمدی مایه می‌گذارم. آخر نمی‌دانید چه ذکاوتی دارد. روزی در دفتر همان مجله، با فیلمسازی مشغول بحث و جدل بودیم درباره‌ی یک منتقد و نویسنده که جایی چیزی نوشته بود. فیلمساز درباره‌ی شکل و شمایل آن نویسنده‌ی غربت‌نشین پرسید و من هم داشتم به کمک تخیل، شمایل او را ترسیم می‌کردم و دیدم نمی‌توانم. عاقبت گفتم «در یک کلام، او شبیه داستایوفسکی است». احمدی که آن سوی میز نشسته بود و داشت مطلب حروف چینی شده‌اش را بازخوانی می‌کرد، ناگهان سرش را بالا آورد و گفت «البته شبیه شاهکار داستایوفسکی» است. و منظورش... بود. آن فیلمساز عبوس چنان قهقهه‌ای سر داد که خودش هم تعجب کرد.

و از این طرفه‌گویی‌ها چنان در چنته داشت که هر وقت به سراغ ما می‌آمد، آن روز من و همکارانم، عملاً قلم‌ها را زمین می‌گذاشتیم و چشم به دهان او می‌دوختیم. طرفه آن که او درباره‌ی اغلب آدم‌هایی که می‌شناختیم و الگوهای ذهنی ما بودند، خاطرات شنیدنی بسیار داشت. آن‌چه درباره‌ی آنان می‌خواستیم بدانیم و در آثارشان نمی‌دیدیم، از زبان احمدی می‌شنیدیم. از شاه و فرح گرفته تا نویسندگان، شاعران، سیاستمداران خرده‌پا، فیلمسازان، موسیقیدانان و دیگران.

به هر حال بساط آن مجله به هم ریخت و ما هم برگشتیم سرخانه‌ی اولمان مجله‌ی فیلم. اما مرادوه‌ها

قطع نشد. گاهی حضوری و اغلب تلفنی. هر وقت خیلی دلم تنگ می شود و احساس خفگی می کنم، احوالی از او می پرسم. اواخر زمستان ۷۹، روزی تماس گرفتم. گوشی را برداشت. پس از حال و احوال گفتم که پسرم دانشجوی است، استادشان خواسته است که نظر پنج هنرمند را درباره ی هنر جویا شوند و شما هم لطف کن و جواب بده. گفت که من دو جور تعریف از هنر دارم. تعریف اول این است: هنر یعنی بدبختی، بیچارگی، حقارت، توهین و همه ی چیزهای بد دیگر. و تعریف دوم این است که هنر یعنی دهن کجی به مرگ. اواخر این تعریف بود که همسر محترمش گوشی را گرفت و گفت فلانی دیگر از دست نق زدن های احمد رضا خسته شده ام. خیلی بد اخلاق شده، دائم غصه می خورد، اعتراض می کند و با توجه به وضعیت قلب او، برایش نگرانم. تو را خدا به او بگویند این قدر خودش و ما را اذیت نکند. دوباره نوبت به احمد رضا رسید که گوشی را گرفت و من گردن شکسته که حکم برادر خیلی خیلی کوچک او را دارم، بنا کردم به نصیحت کردن و گفتن چیزهایی از باب دلخوشی که خودم هم چندان باورشان نمی کردم. گفتم این درست که شما کم و بیش دست تنگ هستید و دیگران دارند دلار روی دلار می گذارند. اما فراموش نکنید که آنها می روند و چیزی از شان نمی ماند. اما شما اگر هم زبانم لال بروید، از دهن ها و خاطره ها نمی روید. نام شما در ادبیات و هنر این مملکت حک شده و خلاصه کلی روضه ی دلخوشکنک دیگر خواندم که بعدها فهمیدم چقدر شعاری بوده است.


اما در پاسخ نصایح بنده گفتم: «از ابتدای امسال، شوقاژ منزل ما خراب بود. چند بار تعمیر کار آوردیم، درست نشد که نشد. در تمام طول زمستان، از سرما تیک تیک لرزیدیم. بالاخره چند روز پیش، تعمیرکاری آمد و به آن ور رفت و درستش کرد. حالا داغ داغ شده است. اما چه فایده، زمستان تمام شد.» راستش در پاسخ او سکوت کردم. دیدم راست می گوید. جوانی ما گذشت. عمری برای دیگران نوشتیم. با هر نوشته ی ما دیگران مطرح شدند یا مطرح تر شدند. جانش را ما کنندیم و بهره اش را دیگران بردند. برای خودمان چیزی نماند، جز دستان خالی و روحی خسته. در پس پاسخ ذکاوت مندانه ی او، یک جور رندی خیام وار حس کردم. این که ما همیشه نقد را به نسیه می دهیم و دلمان خوش است که ناممان «کبوتر حرم» است. و احمد رضا احمدی از نظر بنده و بسیاری دیگر، یک کبوتر حرم است. کبوتری یا بال ها و قلب سپید که در هزار توی زندگی می خرامد و به دیگران لذت می بخشد، اما...

آخرین نکته ی طرفه ای که از او در خاطر دارم، همچنان حکیمانه است. نگاهی تازه به زندگی. روزی زنگ زده بود که درباره ی مطلبی از من که در مجله ی فیلم چاپ شده، حرف بزیم. بحثمان کشید به پرویز دوابی که به تعبیر من در مقطعی از تاریخ اجتماعی ما خود را متوقف کرده و با نگاه گذشته گرا به زندگی می نگرد. احمدی گفت که آدمیزاد در هر مقطعی از زندگی، یک جور «نگاه» دارد. در جوانی همه چیز را «فلو» می بیند. به همین دلیل، کنجکاو است که بفهمد در پس این تصاویر مبهم اما زیبا و فریبنده، چه نهفته است. بنابراین، از همه چیز لذت می برد یا همه چیز برایش جذاب و لذت بخش است. اما در میانسالی و در آستانه ی پیری، همه چیز «فوکوس» می شود. وقتی فوکوس شد، تازه متوجه می شویم که هیچ چیز جذابی وجود ندارد و به همین دلیل، حوصله ی آدم زود سر می رود. این تعبیر به گمان من، عارفانه ترین سخنی است که می توان درباره ی زندگی بیان کرد. این که ما در میانسالی از هیچ چیز لذت نمی بریم یا از هیچ چیز ذوق زده نمی شویم به این دلیل است که پس پشت همه ی این زرق و برق ها را می دانیم. پس دیگر رمزی و رازی در کار نیست و وقتی این دو نباشد، زندگی چیز بسیار ملال انگیزی خواهد بود.

از احمد رضا احمدی گفتن ساده نیست. چه بگوییم که به اندازه‌ی شوخی‌های حیرت‌انگیز او جذاب باشد؟ چه بنویسیم که بتواند حق مطلب را درباره‌ی مردی که به قول خودش خطش کج و کوله است اما قلبش پاک است، ادا کند؟ درباره‌ی مردی که به رغم آن همه دشواری در زندگی، روی هیچ کس را زمین نمی‌زند و «نه» از دهانش خارج نمی‌شود، چه می‌توان گفت و نوشت که ادای دینی باشد در مقابل آن همه خاکساری؟ احمدی اگر چه بخش عمده‌ای از عمرش را در تهران گذرانده اما خصلت اجداد کرمانی‌اش را فراموش نکرده است. خاکساری، صداقت، دلسوزی و کوشش برای بهتر زیستن از خصلت‌های مردمان کویری است. زنده باشد.

● شعر احمد رضا احمدی به خط فریدون رهنما

قوطن سگبار

عکس‌های شناسنامه‌ها واقعی است اما آدم‌ها واقعی نیستند
 چشم‌ها واقعی است اما نگاه‌ها واقعی نیستند
 چشم‌ها اشک دارد اما اشک‌ها از آن دیگران است
 بیکرها شکل دارد
 قلب‌ها جهنم است اما آفتوس عذاب در آن بیخ است
 زبان سایه‌اش را به درگاه نیایشگاه منگوده لبیک میخ‌های نیایشگاه
 پرچم شده است
 گل‌ها رنگ مطنین دارد لبیک گل‌ها گل رنگ است
 شگوفه‌های شغری مرده است
 و اگر شگوفه شغری در بطن شغری بپوشد حرکت قطره است نه حرکت زبان
 و جنب شعرها نیست قوطن سگبار است
 و کسیت باور کند قوطن سگبار حالی را  به جوی آب من اندازه‌اند

خرداد ۱۳۸۶